

خانه‌ی شادی



خانه‌ی شادی

ادیت وارتن

ترجمه‌ی سهیل سُمی

The House of Mirth

Edith Wharton (1862-1937)

Persian translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
با توجه به آن که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، ادیت وارتن، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

ادیت وارتون، رمان‌نویس و طراح آمریکایی، متولد ۲۴ ژانویه ۱۸۶۲ بود. وارتون نه تنها به واسطه‌ی رمان‌هایش، بلکه به دلیل رفتار و منش شخصی‌اش نویسنده‌ای پیشرو در عصر خودش بود و بسیاری از اولین‌ها را به نام خودش ثبت کرد؛ او اولین نویسنده‌ی زن آمریکایی بود که برنده‌ی «جایزه‌ی ادبی پولیتزر» شد و همچنین اولین زنی بود که از دانشگاه بیل دکنرای افتخاری دریافت کرد.

قهرمان‌های زن داستان‌های کوتاه و رمان‌های خانم وارتون همچون خود او سنت‌شکن بودند، و البته جسور و در ابراز عشق بی‌پروا.

مادر وارتون او را به شدت از رمان خواندن منع می‌کرد و معتقد بود رمان دختران جوان و شوهرنکرده را «فاسد» خواهد کرد. اما به گفته‌ی خودش او شیفته‌ی این «فساد» بود. وارتون در پانزده‌سالگی اولین اثر ادبی خود را منتشر کرد و بعد با انتشار رمان عصر بی‌گناهی چنان درخشید که اعضای کمیته‌ی ادبی «جایزه‌ی پولیتزر» او را به‌عنوان اولین نویسنده‌ی زنی که این جایزه را دریافت می‌کند، معرفی کردند.

رمان‌های دیگری که از ادیت وارتون در ادبیات ماندگار شده‌اند از این قرارند: اتاق فروم، خواب‌گرگ و میش، تابستان، در نیویورک قدیم.

خانم وارتون یازدهم اوت ۱۹۳۷ در هفتادوپنج‌سالگی درگذشت.

ادیت وارتون Edith Wharton



- سرشناسه: وارتن، ادیت، ۱۸۶۲ - ۱۹۳۷ م.
- Wharton, Edith
- عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ی شادی / ادیت وارتون؛
- ترجمه‌ی سهیل سمی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۴۳۲ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۳-۶
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: [۲۰۱۴] The house of mirth.
- یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
- موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: American fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم
- رده‌بندی کنگره: PS۳۵۴۱
- رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۷۹۷۶۵

خانه‌ی شادی

نویسنده: ادیت وارتون

مترجم: سهیل سمی

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۳-۶

نشر برج
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

کتاب اول

فصل اول

سلدن^۱ با تعجب ایستاد. در ازدحام عصرگاهی ایستگاه گرند سنترال^۲ ناگهان چشمانش با دیدن دوشیزه لی لی بارت^۳ روشن شده بود.

دوشنبه‌ای در اوایل ماه سپتامبر بود و سلدن پس از سفری شتاب‌زده به خارج از شهر، حال به سر کارش برمی‌گشت. اما دوشیزه بارت در آن فصل از سال در شهر چه می‌کرد؟ اگر آن‌طور که به نظر می‌رسید، منتظر قطار بود، سلدن هم احتمالاً نتیجه می‌گرفت که در نیمه‌ی راه رفتن از یک ویلا به ویلا دیگری به او برخورد است؛ ویلاهایی که اهالی‌شان بعد از پایان فصل نیوپورت^۴ بر سر حضور او باهم مجادله می‌کردند. اما ظاهر بی‌هدفش سلدن را گیج کرد. گوشه‌ای دور از جماعت ایستاده بود تا رود مردم از کنارش به‌سوی سکوی ایستگاه یا خیابان جاری شوند و چنان ظاهر مردد و بلا تکلیفی به هم زده بود که سلدن گمان بُرد شاید او می‌خواهد با این تردید ظاهری، هدفی کاملاً روشن را پنهان کند. ناگهان به فکرش رسید که او منتظر کسی است، اما اصلاً نمی‌فهمید که چرا از این بابت جا خورده است. در مورد لی لی بارت هیچ چیز تازه‌ای در کار نبود، باین حال سلدن هر بار با دیدن او خیزشی ملایم از توجه و کشش را درون خود حس می‌کرد. لی لی بارت خصلتی داشت که همیشه باعث می‌شد در موردش هزار جور فکروخیال در ذهن اطرافیان پا بگیرد؛ پنداری ساده‌ترین اقداماتش هم نتیجه‌ی اهدافی گسترده بود.

جذب‌هی کنجکاو و وادارش کرد از مسیر مستقیم خود خارج شود و به سمت در خروجی برود و سالانه‌سالانه از مقابل دوشیزه بارت بگذرد. سلدن خوب می‌دانست

1. Selden

2. Grand Central

3. Miss Lily Bart

۴. Newport، شهری تفریحی در جنوب شرقی رُدایلند آمریکا که مسافران و جهانگردان زیادی دارد. -م.

راینیک^۱ جامانده است. گفت: «و تا ساعت پنج ونیم قطار دیگه‌ای نیست.» بعد، از پس توده‌ی دانتیل به ساعت مچی جواهرنشانش نگاهی انداخت و گفت: «دو ساعت انتظار، و واقعاً هیچ برنامه‌ای ندارم. خدمتکارم امروز صبح اومد تا کمی برام خرید کنه، قرار بود ساعت یک به بلومانت بره، در خونهِی خاله‌م بسته‌ست و من هم توی شهر احدی رو نمی‌شناسم.»

دوشیزه لی لی بارت با حزن به اطراف ایستگاه نگاه کرد و در ادامه گفت: «ولی این‌جا واقعاً از گلخونه‌ی خانم ون‌آزبرگ گرم‌تره. اگر وقت دارین، من رو ببرین جایی که بشه توی هوای آزاد نفس کشید.»

سلدن اعلام کرد که با تمام وجود در خدمت اوست. این ماجراجویی به‌نظرش سرگرم‌کننده بود. دورادور همیشه از لی لی بارت خوشش می‌آمد و مسیر زندگی‌اش چنان از مدار حرکت لی لی بارت دور بود که حالا این صمیمیتِ اتفاقی و برآمده از پیشنهاد او برایش جذاب بود.

- می‌خواین بریم به سالن شری^۲ و چای بنوشیم؟
- دوشنبه‌ها خیلی‌ها به شهر می‌آن و آدم حتماً با کلی شخصیت کسل‌کننده روبه‌رو می‌شه. البته من مال عهد دقیانوسم و طبعاً نباید برام فرقی داشته باشه. اما برعکس من، شما پیر نیستین و من هم الآن واقعاً می‌میرم برای یه فنجون چای... اما جای خلوت‌تری نیست؟

سلدن هم در مقابل لبخند زد، لبخندی که نقشش به‌وضوح بر لبانش ماند. حزم‌واحتیاط‌های دوشیزه بارت برایش همان‌قدر جالب بود که بی‌احتیاطی‌ها و جسارت‌هایش. حتم داشت که هر دو بخشی از نقشه‌ی کاملاً پرداخته و دقیق اوست. سلدن برای قضاوت درمورد دوشیزه بارت همیشه از «بُرهانِ صنَع^۳» استفاده می‌کرد. سلدن گفت: «نیویورک امکانات خیلی محدودی داره، اما اول بذارین درشکه بگیریم، بعدش یه فکری می‌کنیم.»

سلدن پیش افتاد و او را از میان ازدحام مردمی که از تعطیلات برمی‌گشتند، از

که اگر دوشیزه بارت نمی‌خواست دیده شود، به هر نحو که شده از رویارویی با او پرهیز می‌کرد، و حالا محک‌زدن مهارت لی لی بارت در این کار برایش جالب بود.

- آقای سلدن! چه اقبال خوشی!

لی لی بارت با این عزم که با او روبه‌رو شود، لبخندزنان و حتی مشتاق پیش آمد. یکی دو نفر که در ازدحام برای گذر از کنار آن‌ها با این دو شانه‌به‌شانه شدند، کمی این‌پاوان‌پا کردند تا نگاهی به آن‌ها بیندازند، چون دوشیزه بارت با آن ظاهر چشمگیرش حتی توجه مسافران حومه‌نشینی را هم که شتاب‌زده در پی آخرین قطار بودند، جلب می‌کرد.

سلدن هرگز او را تا این حد باطراوت ندیده بود. با آن سرِ روشن و تابناک، متمایز از ته‌رنگ‌های مات جمعیت، حتی از زمان حضورش در سالن‌های ضیافت نیز چشمگیرتر شده بود و زیر آن کلاه و روبنده‌ی تور تیره، لطافت دخترانه و رنگ‌ولعاب شفافی را که از پی یازده سال شب‌زنده‌داری و رقص‌های بی‌پایان، به‌تدریج از دست می‌داد، باز یافته بود. سلدن بی‌اختیار از خودش پرسید واقعاً یازده سال گذشته و او واقعاً، آن‌طور که رقبایش با اطمینان می‌گفتند، بیست‌و‌نُه‌ساله شده است؟

دوباره گفت: «چه اقبالی! چقدر محبت کردین اومدین نجاتم بدین!»

سلدن با شور و نشاط جواب داد که نجات‌دادن او رسالت زندگی‌اش است و پرسید چطور باید نجاتش بدهد.

- اوه، تقریباً هر... حتی اگر شده نشستن روی نیمکت و حرف‌زدن با من. مردم تا آخر مجالس رسمی^۱ به انتظار می‌شینن، حالا ما چرا توی ایستگاه قطار این کار رو نکنیم؟ این‌جا اصلاً از گلخونه‌ی خانم ون‌آزبرگ^۲ گرم‌تر نیست... و بعضی از زن‌ها هم اصلاً زشت‌تر نیستن.

دوشیزه بارت با خنده درنگی کرد و بعد توضیح داد که در مسیر رفتن به خانه‌ی گاس ترنر^۳ در بلومانت^۴، از تاکسیدو^۵ به شهر آمده و از قطار سه‌وپانزده‌دقیقه‌ی

۱. Cotillion. محافلی معمولاً نوآم با رقص و شادی که در خلال آن شخصیت‌های جوان برای نخستین بار به محافل اجتماعی معرفی می‌شدند. - م.

2. Van Osburgh

3. Gus Trenors

4. Bellomont

5. Tuxedo

1. Rhinebeck

2. Sherry

۳. Argument from design. اصطلاحی نسبتاً قدیمی در الهیات ناظر به این‌که وجود صنع و طرح و ساختار در طبیعت گواه وجود خداوند خالق است. - م.

کنار دختران زردوزار با کلاه‌های مضحک و زنانی با سینه‌ی تخت که با بسته‌های کاغذی و بادبزنی‌های برگ نخلشان درگیر بودند، بیرون برد. یعنی دوشیزه بارت هم از تبار همین زن‌ها بود؟ منظر تیره و عاری از ظرافت آن زنانِ میانه‌حال باعث می‌شد دوشیزه بارت به چشم سلدن زنی فوق‌العاده خاص بیاید.

رگبار سریع باران هوا را خنک کرده بود و ابرها، زنده و باطراوت، برفراز خیابان‌های مرطوب معلق بودند. از ایستگاه که پا بیرون گذاشتند، دوشیزه لی لی بارت گفت: «چه دل‌انگیز! بیاین کمی پیاده بریم.»

به خیابان اصلی مدیسن^۱ پیچیدند و سالانه‌سالانه به سمت شمال رفتند. وقتی دوشیزه بارت با قدم‌های بلند و سبکش کنار او پیش می‌رفت، سلدن لذت سرشار هم‌شانگی با او را احساس می‌کرد؛ لذت از طرح زیبای گوش کوچکش، از مژه‌های مشکی و پرپشتش، از تاب رو به بالا و مجعد مویش؛ آیا دست هنر، چنین درخشش ملایمی به آن بخشیده بود؟ در وجودش همه‌چیز هم‌زمان پرشور و ظریف و زیبا به نظر می‌رسید؛ هم‌زمان استوار و لطیف. سلدن، بیش‌وکم سردرگم و آشفته، احساس می‌کرد که برای پدیدآمدن چنین شکل و ظاهری به حتم پول زیادی برای او خرج شده است؛ حس می‌کرد که برای تولید چنین کالایی به حتم انبوهی از مردمان کودن و زشت به‌نحوی مرموز و اسرارآمیز قربانی شده‌اند. سلدن به‌خوبی آگاه بود که کیفیاتی که دوشیزه بارت را از خیل عظیم هم‌جنسانش متمایز کرده‌اند، عمدتاً آرایه‌های بیرونی و ظاهری‌اند؛ انگار بر خاک رُسی خشن و بی‌مایه‌لعبی از زیبایی بی‌کم‌وکاست کشیده بودند. اما این قیاس راضی‌اش نمی‌کرد، چون بافت زمخت و خشن، پذیرای پرداخت و جلای عالی و نهایی نخواهد بود. از طرف دیگر، آیا ممکن نبود که مایه و ماده‌ی اصلی هم ظریف و قشنگ باشد، اما شرایط موجود به این مایه، شکل و قالبی عبث و بی‌حاصل داده باشد؟

رشته‌ی تصوراتش که به این جا رسید، خورشید از پس ابرها بیرون زد و چتر آفتابی باز و بالاآمده‌ی او عیشش را منغص کرد. چند لحظه بعد لی لی بارت آهی کشید و ایستاد.

– او، عزیزم! خیلی گرم شده و تشنمه... و چه جای هولناکیه این نیویورک!

نومیدانه به بالا و پایین خیابان بی‌روح نگاه کرد و گفت: «تابستون که می‌شه، شهرهای دیگه بهترین قباشون رو به تن می‌کنن، اما نیویورک انگار یک‌لاپیراهن می‌شینه.»

نگاهش پرسه‌زنان به امتداد یکی از خیابان‌های فرعی افتاد. گفت: «دست‌کم یه نفر از سر انسانیت چند تا درخت اون‌جا کاشته. بیاین بریم زیر سایه.»

از پیچ خیابان که می‌گذشتند، سلدن گفت: «خوش‌حالم که خیابونم مورد تأیید شماست.»

– خیابونتون؟ این‌جا زندگی می‌کنین؟

لی لی بارت با علاقه به نماهای نوی آجری و سنگ‌آهکی خانه‌ها نگاه کرد، نماهایی که با عطش آمریکایی برای نوآوری، تنوع خارق‌العاده‌ای داشتند و درعین حال، با سایه‌بان‌ها و گلدان‌های گلشان باطراوت و وسوسه‌انگیز بودند.

– آه، بله... البته؛ بندیک^۱. چه ساختمون قشنگی! فکر نکنم قبلاً دیده باشمش. لی لی بارت به آپارتمان با ایوان مرمرین و نمای سبک جورجیایی‌اش نگاه کرد و پرسید: «پنجره‌های شما کدوم‌ان؟ همون‌ها که سایه‌بون‌هاشون پایینه؟»

– طبقه‌ی بالا... بله.

– و اون بالکن کوچیک و قشنگ مال شماست؟ اون بالا خیلی خنک به نظر می‌آد! سلدن لحظه‌ای مکث کرد و بعد پیشنهاد داد: «بیاین بالا و ببینین. می‌تونم خیلی سریع یه فنجون چای بهتون بدم و هیچ آدم خسته‌کننده‌ای رو هم نمی‌بینین.»

لی لی بارت سرخ شد، هنوز این هنر را داشت که در وقت مناسب سرخ شود، اما پیشنهاد را به همان راحتی که مطرح شده بود پذیرفت.

– البته، خیلی وسوسه‌کننده‌ست... خطرش رو می‌پذیرم.

سلدن با همان حس و حال گفت: «اوه، من خطرناک نیستم.»

درحقیقت، سلدن هرگز به‌اندازه‌ی آن لحظه از او خوشش نیامده بود. سلدن می‌دانست که او پیشنهادش را در دم پذیرفته است؛ محال بود لی لی بارت در محاسباتش او را هم به حساب آورد، و حالا سلدن در موافقت ناگهانی و خودجوش او عنصری غافل‌گیرکننده و تقریباً تازه و باطراوت حس می‌کرد.

سلدن لحظه‌ای در درگاه درنگ کرد و پی کلیدش گشت.

- هیچ‌کس این جا نیست، اما خدمتکاری دارم که قراره هر روز صبح بیاد و ممکنه بساط چای و کمی کیک رو آماده کرده باشه.

سلدن او را به راهرویی باریک راهنمایی کرد که عکس‌هایی قدیمی به دیوارش آویزان بود. لی لی بارت روی میز، میان دستکش‌ها و عصاهای او متوجه کپه‌ای نامه و یادداشت شد. بعد از کتاب‌خانه‌ای کوچک و کم‌وبیش تاریک اما نشاط‌بخش سر درآورد که دیوارهایش پوشیده از کتاب بود؛ فالیچه‌ای ترکی که رنگش به شکل قشنگی رفته بود، میزی نامرتب و البته همان طور که خود سلدن پیش‌بینی کرده بود، یک سینی چای روی میز کوتاه کنار پنجره بود. نسیمی وزیده بود که باعث شده بود پرده‌های ململ شکم بدهند و رایحه‌ی فرح‌بخش اسپرک و اطلسی‌های ایوان در اتاق پیچد. لی لی آکشان روی یکی از صندلی‌های کهنه‌ی چرمی لمید.

- چه لذت‌بخشه که آدم فقط برای خودش چنین خلوت‌کده‌ای داشته باشه! چه فلاکت‌باره زن بودن!

بعد با نارضایتی‌ای ظاهری از سر تنعم به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

سلدن یکی از گنجه‌ها را پی کیک زیرورو می‌کرد.

- زن‌هایی هستن که از مزایای داشتن آپارتمان برخوردارن.

- اوه، زن‌هایی که معلم سرخونه‌ن... یا بیوه‌ها. اما نه دخترها... نه دخترهای فقیر و فلک‌زده و دم‌بخت!

- حتی دختری رو می‌شناسم که توی آپارتمان زندگی می‌کنه.

لی لی بارت با تعجب صاف نشست و پرسید: «واقعاً می‌شناسین؟»

سلدن با کیک مورد نظرش از گنجه رو برگرداند و به او اطمینان داد: «البته.»

- اوه، می‌دونم... منظور تون گرتی فریشه^۱.

کمی نامهربانانه لبخند زد و گفت: «اما گفتم دم‌بخت... و به‌علاوه، آپارتمان اون جای کوچیک و وحشتناک، اون هم بدون هیچ خانم خدمتکاری، با غذاهای خیلی عجیب‌وغریب. آشپزش رخت‌شویی هم می‌کنه و غذا طعم صابون می‌گیره. می‌دونین، از چنین شرایطی متنفرم.»

سلدن حین بریدن کیک گفت: «روزهای مخصوص شست‌وشو نباید غذای اون رو بخورین.»

هر دو خندیدند و سلدن کنار میز زانو زد تا چراغ زیر کتری را روشن کند. لی لی هم در قوری کوچکی که لعاب سبز داشت، یک پیمانه چای ریخت. سلدن به دست لی لی بارت خیره شد؛ درخشان مثل تکه عاجی قدیمی، با ناخن‌هایی باریک و صورتی‌رنگ، روی مچش دست‌بندی لغزان از جنس یاقوت کبود داشت. سلدن تازه به فکر افتاد که پیشنهاد دادن زندگی منتخب دختردایی‌اش، گرتود فریش، به لی لی بارت خالی از طنز نبوده است. لی لی بارت قربانی تمدنی بود که او را به وجود آورده بود، چنان علنی و آشکار که پنداری حلقه‌های دست‌بندش چون غل‌وزنجیر او را به سرنوشتش بسته بود.

انگار لی لی فکر سلدن را خواند. با عذاب‌وجدانی آکنده از ملاحظت گفت: «درمورد گرتی حرف خیلی زشتی زدم. یادم رفته بود که دختردایی شماست. اما ما باهم خیلی فرق داریم؛ اون دوست داره خوب باشه و من دوست دارم شاد باشم؛ و به‌علاوه، اون آزاده و من نیستم. اگر بودم، می‌تونستم توی همون آپارتمون اون هم شاد باشم. این‌که آدم بتونه اثاثیه‌ی خونه‌ش رو اون طور که دوست داره بچینه و همه‌ی ترس و وحشت‌ها رو بسپره به آپ‌جوب، سعادت نابیه. حتی اگر می‌تونستم دکور سالن پذیرایی خونه‌ی خاله‌م رو عوض کنم، حتم دارم که زن بهتری می‌شدم.»

سلدن با همدردی پرسید: «واقعاً این قدر بده؟»

لی لی بارت از پس قوری‌ای که بالا گرفته بود تا پرش کند به او لبخند زد.

- همین نشون می‌ده که چقدر کم به اون جا می‌آین. چرا بیشتر نمی‌آین؟

- وقتی هم که می‌آم، دلیلش نگاه‌کردن به اثاثیه‌ی خانم پنیستین^۱ نیست.

لی لی بارت گفت: «مزخرفه. اصلاً نمی‌آین و باین‌حال، هر وقت همدیگه رو می‌بینیم، خیلی خوب باهم کنار می‌آییم.»

سلدن فی الفور جواب داد: «شاید دلیلش همینه. متأسفانه خامه ندارم، به‌جاش

یه پَر لیمو می‌خواین؟»

- اتفاقاً بیشتر دوست دارم.

لی لی منتظر ماند و سلدن تکه‌ای لیمو برید و برشی نازک از آن را در فنجان او انداخت. لی لی بارت به تأکید گفت: «اما دلیلیش این نیست.»

- دلیل چی؟

- همین که هرگز نمی‌آین.

لی لی با سایه‌ی سردرگمی در چشمان جذابش به جلو خم شد و گفت: «ای کاش می‌دونستم... ای کاش می‌تونستم سر از کارتون دربیارم. البته می‌دونم مردانی هستن که از من خوششون نمی‌آد... با یه نگاه می‌شه این رو فهمید. بعضی‌ها هم از من واهمه دارن؛ فکر می‌کنن می‌خوام با اون‌ها ازدواج کنم.»

لی لی صادقانه به او لبخند زد و گفت: «اما فکر نکنم شما از من بدتون بیاد و احتمالاً فکر هم نمی‌کنید که می‌خوام با شما ازدواج کنم.»

سلدن در تأیید حرف او گفت: «نه... شما رو از این اتهام خاص مبرا می‌دونم.»

- خب، پس؟

سلدن، فنجان به دست، به سمت شومینه رفت و به طاقچه‌ی آن تکیه داد و با شغفی رخوت زده از فراز سر به او نگاه کرد. شعله‌ی برافروختگی در چشمان لی لی شغف سلدن را دوچندان می‌کرد... طبیعتاً برداشت سلدن این بود که لی لی بارت نمی‌خواهد برای چنین شکار کوچکی باروت حرام کند، اما شاید موضوع فقط برایش نوعی دست‌گرمی بود. شاید هم دختری از جنس و سنخ او جز حرف‌های شخصی اهل هیچ نوع گفت‌وگویی نبود. درهرحال، لی لی بارت فوق‌العاده خوشگل بود و سلدن او را به چای دعوت کرده بود و حال می‌بایست به تعهدش عمل می‌کرد.

سلدن بی‌هوا گفت: «خب پس، شاید دلیلیش همین باشه.»

- چی؟

- این واقعیت که شما نمی‌خواهین با من ازدواج کنین. شاید همین مسئله باعث شده که من انگیزه‌ی کافی برای اومدن و دیدن شما نداشته باشم.

وقتی دل به دریا زد و این جملات را به زبان آورد، لرزشی به ستون فقراتش افتاد، اما خنده‌ی لی لی بارت دوباره دلش را قرص کرد.

- آقای سلدن عزیز! این حرف از شما بعید بود. عشق ورزیدن شما به من عین حماقت و احمق بودن درخور شما نیست.

لی لی بارت به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چایش را با چنان بی‌طرفی دل‌انگیزی مزمه کرد که اگر در سالن پذیرایی خانه‌ی خاله‌اش بودند، بعید نبود سلدن با استنتاج او مخالفت کند.

لی لی بارت پی حرفش را گرفت: «متوجه نیستین؟ مردانی که حرف‌های خوشایند به من می‌زنن خیلی زیادن و چیزی که من می‌خوام دوستیه که به وقت ضرورت از گفتن حرف‌های ناخوشایند به من ابا نداشته باشه. گاهی فکر می‌کنم شاید شما همون دوست باشین... نمی‌دونم چرا، جز این که شما نه خشکه مقدسین نه نانجیب، نه مجبورم در برابر شما ادا دربیارم، نه در مقابلتون از خودم محافظت کنم.»

صدایش حس‌وحالی جدی پیدا کرده بود و خودش با جذبه‌ی پرتشویش بچه‌ها به سلدن خیره شد.

- نمی‌دونین چقدر به چنین دوستی نیاز دارم. خاله‌ی من کلی از این اصول بدیهی و بی‌کم‌وکاست داره، اما همه‌شون مربوط می‌شن به نحوه‌ی سلوک در اوایل دهه‌ی پنجاه. همیشه تصور می‌کنم زندگی بر اساس این اصول، شامل پوشیدن لباس‌های موسلین با آستین‌های پُف‌دار هم می‌شه. و زن‌های دیگه، بهترین دوستانم، خب، اون‌ها یا از من استفاده می‌کنن یا سوءاستفاده، اما ککشون هم نمی‌گزه که چه اتفاقی برای خودم می‌افته. خیلی وقته که همه‌جا پرسه می‌زنم... مردم دارن از دستم خسته می‌شن. حالا کم‌کم دارن می‌گن باید ازدواج کنم.

یک لحظه سکوت برقرار شد و سلدن در همین وقفه برای افزودن شورواشتیاقی آنی به آن وضعیت، به یکی دو جواب حساب‌شده اندیشید. اما درنهایت فقط پرسید: «خب، چرا ازدواج نمی‌کنین؟»

لی لی بارت سرخ شد و خندید.

- اوه، معلوم شد که شما واقعاً دوست من هستین و چیزی که گفتین یکی از همون حرف‌های ناخوشایندی بود که دنبالشون می‌گشتم.

سلدن با لحنی مسالمت‌آمیز جواب داد: «نمی‌خوام حرف ناخوشایندی بزنم. مگه رسالت شما توی زندگی، ازدواج نیست؟ مگه همه‌ی شما برای همین کار بزرگ و تربیت نمی‌شین؟»

لی لی بارت آهی کشید و گفت: «گمونم همین طوره. غیر از این، چه چاره‌ای هست؟»

ته‌رنگ‌های پخته‌ای داشتند و نگاه او چون دستی نوازشگر بر آن‌ها کشیده می‌شد؛ البته نه با شناخت یک کارشناس، که با لذت از بافت‌ها و ته‌رنگ‌های خوشایند، تمایلی که یکی از احساسات درونی او بود. ناگهان حالت لذت‌عاری از تمرکز در چهره‌اش جای خود را به حدس و ظنی جاندار داد و با سؤال‌ی در ذهن به سلدن رو کرد.

– شما کلکسیون کتاب دارین... از نسخه‌های اول و این‌طور چیزها سررشته دارین؟

– اون قدری که از عهده‌ی یه مرد بی‌پول برمی‌آد. هرازگاه از وسط توده‌ی آشغال چیزی برمی‌دارم و به حراجی‌های بزرگ سر می‌زنم.

لی‌لی بارت دوباره به قفسه‌ها رو کرد، اما این بار بی‌اعتنا و بی‌توجه به آن‌ها نگاه می‌کرد و سلدن متوجه شد که ذهن او درگیر فکری تازه شده است.

– آمریکانا... آمریکانا هم جمع می‌کنین؟

سلدن لحظه‌ای خیره ماند و خندید.

– نه، جزو علایق من نیست. می‌دونین، من واقعاً کلکسیونر نیستم، فقط مایلم از کتاب‌هایی که دوستشون دارم نسخه‌های خوبی داشته باشم.

لی‌لی بارت کمی چهره درهم کشید و گفت: «گمونم آمریکانا بی‌نهایت کسل‌کننده‌ست، نه؟»

– گمونم همین‌طوره... البته جز برای مورخ‌ها. اما برای کلکسیونر واقعی ارزش هر چیز به نادر بودنشه. فکر نکنم خریدارهای آمریکانا تمام شب بشینن به مطالعه‌ی اون‌ها... جفرسن گرایس^۲ پیر که مسلماً چنین کاری نمی‌کرده.

لی‌لی بارت با نهایت دقت و توجه گوش می‌کرد. گفت: «(بااین حال، عایدی‌های حیرت‌انگیزی دارن، نه؟ پرداختن مبالغ هنگفت برای کتاب زشتی که خیلی بد چاپ شده و تازه طرف اون رو نمی‌خونه خیلی عجیبه! و به‌نظرم اکثر صاحب‌های آمریکانا اصلاً مورخ نیستن، درسته؟»

– درسته. کمتر مورخی از عهده‌ی هزینه‌ی خرید اون‌ها برمی‌آد. باید از این آثار توی کتاب‌خونه‌های عمومی یا مجموعه‌های خصوصی استفاده کنن. گویا

– دقیقاً، حالا که این‌طوره، پس چرا دل به دریا نمی‌زنین و نمی‌زیر بار؟

لی‌لی بارت شانه بالا انداخت و گفت: «طوری حرف می‌زنین انگار باید با اولین مردی که از راه می‌رسه ازدواج کنم.»

– منظورم این نبود که شما تا این حد دنبال ازدواج هستین. اما به‌حتم کسی پیدا می‌شه که ویژگی‌های لازم رو داشته باشه.

لی‌لی بارت با خستگی سر تکان داد.

– اون اوایل که وارد جامعه شده بودم، یکی دو تا فرصت خوب رو حروم کردم... به‌نظرم هر دختری این کار رو می‌کنه؛ و من فوق‌العاده فقیرم... و خیلی پرخرج. باید پول خیلی زیادی داشته باشم.

سلدن برگشته و به‌سمت جعبه‌سیگاری روی پیش‌بخاری دست دراز کرده بود.

پرسید: «سر دیلورت^۱ چی اومده؟»

– اوه، مادرش وحشت کرد... می‌ترسید که من همه‌ی جواهرات خانوادگی رو عوض کنم و می‌خواست قول بدم که دکور سالن پذیرایی رو تغییر ندم.

– یعنی دقیقاً همون چیزی که به‌خاطرش ازدواج می‌کنین!

– دقیقاً. به همین دلیل، چمدون پسرش رو بست و اون رو راهی هندوستان کرد.

– ای اقبال کور... اما شما می‌تونین بهتر از دیلورت پیدا کنین.

سلدن جعبه را به‌سمت او گرفت و لی‌لی بارت سه یا چهار نخ از آن برداشت، یکی را میان لبانش گذاشت و بقیه را در قوطی سیگار کوچک و طلایی متصل به زنجیر بلند مروریدش.

– وقت دارم؟ پس فقط یه پُک.

به جلو خم شد و نوک سیگارش را به نوک سیگار سلدن چسباند. در همین حین سلدن با لذتی عاری از خواست و میل شخصی متوجه شد که مژه‌های مشکی او چه یکدست در پلک‌های سفید و صافش کاشته شده‌اند و سایه‌ی مایل به ارغوانی زیرشان چطور در رنگ مهتابی و یکدست گونه‌هایش محو شده است.

لی‌لی بارت بنا کرد در اتاق پرسه‌زدن و حین پُک‌زدن به سیگار و بیرون دادن دودش قفسه‌های کتاب را وارسی می‌کرد. بعضی از کتاب‌ها با زرکوبی خوب و تیماج قدیمی،

۱. Americana. دانشنامه‌ی آمریکانا یکی از بزرگ‌ترین دانشنامه‌های عمومی به زبان انگلیسی در نیاست. -و.
2. Jefferson Gryce

1. Dillworth

لی لی بارت از سر همدردی آه کشید و گفت: «اما این قدر براتون مهمه که بخواین برای خلاص شدن از این وضع، تن به ازدواج بدین؟»
 سلدن زد زیر خنده و اعلام کرد: «پناه بر خدا!»
 لی لی بارت آهی کشید و بلند شد و ته‌سیگارش را به داخل آتش انداخت.
 - اوه، تفاوت همین جاست... دخترها باید این کار رو بکنن، اما مردها اگر خودشون بخوان این کار رو می‌کنن.

لی لی بارت به دقت او را برانداز کرد و گفت: «گت شما کمی کهنه‌ست، اما کی اهمیت می‌ده؟ این مسئله باعث نمی‌شه کسی از دعوت شما به شام منصرف بشه. اما اگر من نامرتب باشم، هیچ‌کس من رو دعوت نمی‌کنه؛ زن‌ها رو همون قدر به‌خاطر خودشون دعوت می‌کنن که برای لباس‌هاشون. لباس برای زن مثل قاب برای تابلوئه. لباس موفقیت نمی‌آره، اما بخشی از موفقیتته. کیه که طالبِ زن نامرتب و کثیف باشه؟ از ما توقع دارن تا پای گور خوشگل و خوش‌لباس باشیم... و اگر خودمون به‌تنهایی از عهده‌ش برنیایم، باید برای خودمون شریک زندگی پیدا کنیم.»
 سلدن با خوشی به او نگاه کرد. حتی با وجود نگاه ملتسانه‌ی چشمان زیبایش سلدن به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست نسبت به موقعیتی که او مطرح کرده بود نگاهی احساساتی داشته باشد.

- اوه، خب، برای چنین سرمایه‌گذاری ای باید دست‌مایه‌ی هنگفتی داشت. شاید امشب توی خونه‌ی تِرِزها دست سرنوشت مسیرون رو مشخص کنه.

لی لی بارت در مقابل با حالتی پرسشگرانه به او خیره شد.
 - فکر کردم احتمالاً راهی اون جایین... اوه، نه به اون عنوان! اما خیلی از هم‌سنخ‌های شما به‌حتم اون‌جا خواهند بود... گوئن ون‌آزبرگ^۱، وِدرآل‌ها^۲، لیدی کرسیدا ریت^۳... و خانواده‌ای جورج دورست^۴.

لی لی بارت پیش از شنیدن نام آخر لحظه‌ای درنگ کرد و بعد پنداری از پس مزگان‌ش سؤال و تردید چون تیری به‌سمت سلدن پرتاب شد. اما سلدن دستپاچه و مشوش نشد.

فقط نادر بودن آثاره که نظر کلکسیونرهای معمول رو جلب می‌کنه.
 سلدن روی دسته‌ی صندلی‌ای نشسته بود که لی لی بارت نزدیکش ایستاده بود.
 لی لی باز هم از او سؤال کرد؛ پرسید نادرترین نسخه‌ها کدام‌اند و آیا مجموعه‌ی جفرسن گرایس واقعاً بهترین مجموعه‌ی جهان است و بیشترین مبلغی که بابت یک نسخه‌ی واحد پرداخته شده، چقدر بوده است.

آن‌جانشستن و تماشاکردن او که کتاب‌ها را از قفسه‌ها برمی‌داشت و سریع ورق می‌زد، با طرح آشکار نیم‌رخ فروآمده‌اش در برابر جلد‌های قدیمی و رنگ‌های گرم‌شان، چنان لذت‌بخش بود که سلدن، بی‌توجه به دلیل علاقه‌ی ناگهانی او به چنین موضوع پرتی، یک‌بند حرف می‌زد. اما سلدن در حضور لی لی مدام مجبور می‌شد برای هر کار او دلی‌لی بیابد؛ و وقتی لی لی نسخه‌ی اول لاپرویر^۱ را سر جایش گذاشت و از قفسه‌های کتاب رو گرداند، سلدن از خود پرسید اصلاً از همان آغاز قصد او چه بوده است. سؤال بعدی لی لی بارت هم ذهن سلدن را روشن نکرد. لی لی بارت مقابل او ایستاد، با طرح لبخندی که در آن‌واحد هم به او نوید اُنس می‌داد هم یادآور محدودیت‌های چنین اُنسی بود.

لی لی بارت ناگهان پرسید: «براتون مهم نیست که برای خریدن تمام کتاب‌هایی که می‌خواین به‌قدر کافی پول ندارین؟»
 سلدن رد نگاه او را به اطراف اتاق با اثاثیه‌ی فرسوده و دیوارهای کلنگی‌اش پی گرفت.

- معلومه که مهمه. فکر کردین من قدیس روی ستونم^۲؟

- و این‌که مجبورین کار کنین... این براتون مهم نیست؟

- اوه، خودِ کار کردن که نه... راستش به رشته‌ی حقوق علاقه‌مندم.

- نه. اما این‌که آدم پایبند می‌شه، روال همیشگی... هیچ‌وقت دلتون نمی‌خواد

برین، برین و مکان‌ها و آدم‌های تازه رو ببینین؟

- با تمام وجود... به‌خصوص وقتی می‌بینم که همه‌ی دوستانم به‌سمت کشتی

بخار هجوم می‌برن.

۱. La Bruyere (۱۶۴۵ - ۱۶۹۶)، فیلسوف و اخلاق‌گرای فرانسوی. - م.

۲. اشاره‌ای است به قدیسان ستون‌نشین که نخستین آن‌ها شمعون قدیس بود که در مجموع ۳۷ سال بر روی چهار ستون گوناگون در مناطق مختلف سوریه روزگار گذراند تا تهذیب‌نفس کند. - م.

1. Gwen Van Osburgh

2. The Wetheralls

3. Lady Cressida Raith

4. George Dorset

لی لی بارت در پاگرد لحظه‌ای درنگ کرد تا نگاهی به اطرافش بیندازد. احتمال این‌که آن‌جا با کسی مواجه شود یک‌درهزار بود، اما هیچ‌وقت اطمینانی در کار نبود و او در معدود دفعاتی که حزم‌اندیشی را کنار گذاشته و بی‌احتیاطی کرده بود، هر بار تاوانی سخت پس داده بود. اما جز کُلفتی که مشغول ساییدن پله‌ها بود هیچ‌کس آن اطراف نبود. تن درشت آن زن و وسایل کارِ اطرافش آن قدر فضا اشغال کرده بود که لی لی برای رد شدن از کنار او به ناچار دنباله‌ی دامنش را جمع کرد و تنش به دیوار ساییده شد. در همین حال، زن لحظه‌ای دست از کار کشید و با کنج‌کاو‌ی به بالای سرش نگاه کرد و مشت‌های گره‌کرده و سرخس را روی تکه پارچه‌ی خیزی که تازه از سطل درآورده بود گذاشت. صورت پهن و زردوزاری داشت که آبله چال‌های ریزی بر آن انداخته بود، با موهای تُوک و کاه‌رنگ که فرق سرش از لابه‌لایش درخششی ناخوشایند داشت. لی لی که می‌خواست با لحن مؤدبانه‌اش ناخشنودی خود را از طرز رفتار آن زن نشان دهد، گفت: «عذر می‌خوام.»

زن، بی‌آن‌که به او جواب بدهد، سطلش را کنار کشید و همچنان به دوشیزه بارت خیره ماند که با صدای نجواگون آستر ابریشمی لباسش، رام از کنار او می‌گذشت. لی لی احساس کرد که زیر تیر نگاه‌زن سرخ شده است. یعنی آن موجود پیش خودش چه فکر کرده بود؟ یعنی آدم نمی‌توانست بدون این‌که در معرض ظن‌وگمان‌های شنیع قرار بگیرد، ساده‌ترین و بی‌ضررترین کارها را بکند؟ در نیمه‌راه ردیف بعدی پله‌ها با تصور این‌که نگاه خیره‌ی یک کُلفت تا آن حد پریشانش کرده بود لبخند زد. بنده‌ی خدا احتمالاً از دیدن چنان شبخ نامنتظری در آن‌جا گیج شده بود. اما آیا چنین اشتباهی در پلکان آپارتمان سلدن واقعاً نامنتظر بودند؟

دوشیزه بارت با عرف و آداب اخلاقی زندگی در آپارتمان‌های مردان مجرد آشنا نبود و با این تصور ناگهانی که شاید آن زن با آن نگاه کیش‌دار در تداعی‌های ذهنی خود پی‌چهره‌ای مشابه می‌گشت سرخ شد. اما این فکر را با لبخندی به ترس و هراس‌هایش از ذهن راند و با این فکر که آیا نرسیده به خیابان پنجم، درشکه‌گیر می‌آورد یا نه، باعجله از پله‌ها سرازیر شد.

زیر ایوان سبک جور جیایی باری دیگر درنگ کرد و در پی یافتن درشکه‌ای تک‌اسبه به خیابان نگریست. هیچ‌کس در دیدرس نبود، اما همین‌که پا به پیاده‌رو گذاشت، با

خانم تِریر از من دعوت کردن، اما تا آخر هفته خلاصی ندارم؛ و اون میهمانی‌های بزرگ خسته‌م می‌کنن.

لی لی بارت با هیجان گفت: «اوه، من رو هم همین‌طور.»

– پس چرا می‌رین؟

– این بخشی از کل ماجراست... یادتون می‌ره! و به‌علاوه، اگر تَرَم، باید توی ریچفیلد اسپرینگز^۱ با خاله‌م بزیگ^۲ بازی کنم.

سلدن به نشان موافقت گفت: «و این کار هم به‌اندازه‌ی ازدواج با دیلورت بده.» و بعد هر دو از لذتِ نابِ برآمده از این صمیمیتِ ناگهانی خندیدند.

لی لی بارت نگاهی به ساعت‌دیواری انداخت.

– وای! باید راه بیفتیم. ساعت از پنج گذشته.

جلوی پیش‌بخاری ایستاد و درحالی‌که تور صورتش را مرتب می‌کرد، در آینه به‌دقت به خودش نگاه کرد. طوری ایستاده بود که شیب کشیده‌ی پهلوه‌های باریکش آشکار شده بود، شیبی که به آن پرهیب، لطفی چون زیبایی جنگلی بکر بخشیده بود؛ پری جنگلی‌ای دردام‌افتاده، مقهور عرف و آداب زندگی در اتاق پذیرایی و سلدن با خود اندیشید که همین رگه‌ی آزادی بکر و جنگلی سرشتِ اوست که به آن تصنع و تکلف غیرطبیعی، چنان رنگ‌وبویی بخشیده است.

سلدن در عرض اتاق تا راهروی ورودی به‌دنبال او رفت، اما لی لی بارت در آستانه‌ی در به‌نشانه‌ی خداحافظی دستش را بالا آورد.

– دیدار با شما خیلی مسرت‌بخش بود و حالا شما ناچارین بازدید من رو پس بدین.

– اما نمی‌خواین تا ایستگاه همراهی تون کنم؟

– نه، خواهش می‌کنم همین‌جا خداحافظی کنیم.

لی لی بارت لحظه‌ای دستش را در دست سلدن نگه داشت و با حالتی تحسین‌آمیز به او لبخند زد.

سلدن در را برایش باز کرد و گفت: «پس خداحافظ... و امیدوارم در بلومانت موفق باشین!»

1. Richfield Springs

۲. Beziq. نوعی بازی ورق. -م.

مردی ریزنقش با ظاهری پرزرق و برق مواجه شد که در جیب کتش شاخه‌ای گاردنیا گذاشته بود و وقتی لی‌لی را دید، با بانگِ تعجب، کلاه از سر برداشت. مرد با تأکید گفت: «دوشیزه بارت؟! خب... بین این همه آدم به شما برخوردم! چه اقبالی!»

لی‌لی بارت در میان پلک‌های به هم‌زدیک‌شده‌ی او بارقه‌ی کنجکاوی آمیخته به رضایت را دید.

لی‌لی بارت گفت: «اوه، آقای روزدیل! احوال شما؟» و متوجه شد که روزدیل با مشاهده‌ی چهره‌ی او که به شکل مهارناپذیری ناراحت بود، لبخندی زد که ناگهان بیش از حد صمیمانه شد.

آقای روزدیل با علاقه و احساس تأیید و تحسین به نظاره‌ی او ایستاد. روزدیل مردی بود خپل و سرخ‌رو؛ یهودی‌ای موطلایی با لباس‌های شیکِ دوخت لندن که مثل رومبلی بر تنش نشسته بود. با نگاه‌های زیرزیرکی چشمان ریزش انگار مردم را درست مثل خنزرپنزر، ارزیابی و قیمت‌گذاری می‌کرد. روزدیل با حالتی پرسشگرانه به ایوان بندیک بر فراز سرش نگاه کرد.

بعد با لحنی که چون دستی لمس‌کننده آشنا و صمیمی به نظر می‌رسید، گفت: «گمونم برای خرید به شهر اومدین؟»

دوشیزه بارت معذب شد و دست‌وپایش را جمع کرد و بعد سراسیمه به توضیحاتی عجولانه متوسل شد.

– بله... اومدم خیاطم رو ببینم. الآن هم می‌خوام خودم رو به قطار برسونم تا به تِرِنرها ملحق بشم.

مرد با لحنی آرام و متین گفت: «اوه... خیاطتون. که این‌طور. نمی‌دونستم در بندیک، خیاطی هم هست.»

– بندیک؟

لی‌لی بارت کمی گیج شد. گفت: «اسم این ساختمان همینه؟»

– بله، همینه؛ گمونم یه کلمه‌ی قدیمیه به معنای مجرد، مگه نه؟ دست‌برقضا، ساختمان متعلق به منه. به همین دلیل معنانش رو می‌دونم.

جمله‌ی بعدی را که با اطمینان فزاینده به لب می‌آورد، لبخندش پررنگ‌تر شد. – اما باید اجازه بدین شما رو به ایستگاه برسونم. البته تِرِنرها در بلومانت هستن دیگه؟ برای رسیدن به قطار پنج و چهل دقیقه چندان وقتی ندارین. گمونم خیاط خیلی معطلتون کرده.

لی‌لی از شنیدن این شوخی چندشش شد.

تته‌پته‌کنان گفت: «اوه، متشکرم» و در همان لحظه چشمش به درشکه‌ای تک‌اسبه افتاد که در خیابان مدیسن در حرکت بود و در اوج استیصال برای درشکه دست تکان داد.

دستش را به طرف آقای روزدیل دراز کرد و گفت: «خیلی لطف دارین. اما اصلاً راضی به زحمت نیستم.» و بعد، بی‌توجه به اعتراض او، به داخل درشکه‌ی نجات جست زد و نفس‌نفس‌زنان آدرسش را به درشکه‌چی داد.